

فیودور داستاؤفسکی

بیچارگان

ترجمہ خشایار دیہمی



نشرنی

۸ آوریل

واروارا آلکسیونای گرانهای من،

دیروز خوشبخت بودم - بی اندازه و بیش از تصور خوشبخت بودم! چون، تو دخترک لجبازم، برای یک بار هم که شده، کاری را کردی که من خواسته بودم. شب، حدود ساعت هشت، بیدار شدم (مامکم، می دانی که بعد از انجام دادن کارهایم چقدر دوست دارم یکی دو ساعتی چرتی بزنم). شمعی پیدا کردم و دسته کاغذی برداشتم، و داشتم قلمم را می تراشیدم که یکدفعه تصادفاً چشم بلند کردم - و راست می گویم دلم از جا کنده شد! پس تو بالاخره فهمیده بودی این دل بیچاره من چه می خواهد! دیدم گوشه پرده پنجرهات را بالا زده ای و به گلدان گل حنا بسته ای، دقیقاً، دقیقاً همانطوری که بار آخری که دیدمت گفته بودم؛ فوراً چهره کوچولویت در برابر پنجره برای لحظه ای از نظرم گذشت که از آن اتاق کوچولویت مرا این پایین نگاه می کردی و به فکر من بودی. و آه،

کبوترکم، چقدر دلم گرفت که نتوانستم چهره دوست داشتنی کوچولویت را درست ببینم! مامکم، روزگاری من هم چشمم خوب می دید. اما سن و سال شوخی سرش نمی شود، عزیزکم! حتی همین حالاهاش هم چشمم همیشه پر از آب است؛ آدم سر شب کمی کار می کند، چیزکی می نویسد، و صبح روز بعد چشمهایش طوری قرمز هستند و چنان اشک از آنها سرازیر است که آدم خجالت می کشد. اما فرشته کوچولوم، در خیال من آن لبخند شیرینت درخشید - آن لبخند مهربان و پر از عطوفت تو، و من همان احساسی را داشتم که آن روزی که بوسیدمت، وارنکا، یادت هست، فرشته کوچولوی من؟ می دانی، کبوترکم، حتی خیال کردم از آن بالا انگشتت را برای من تکان می دهی! این کار را کردی، نکردی دخترک بازیگوش من؟ همه اینها را برایم با جزئیاتش بنویس، حتی یکی را هم جا نینداز. حُب، به نظرت این قرار و مدارمان راجع به پرده تو چطور بود، وارنکا؟ خیلی شیرین بود، نه، وارنکا؟ هر کاری که می کنم - می نشینم سر کارم، می روم به رختخواب، یا بیدار می شوم، می دانم که تو آن بالا داری به من فکر می کنی، به یاد من هستی، و خودت هم خوب و سرحال هستی. وقتی پرده را بیندازی، یعنی «شب به خیر، ماکار آلکسیویچ، وقت خواب است!» اگر پرده را بالا بزنی، «یعنی صبح به خیر، ماکار آلکسیویچ، خوب خوابیدی؟» یا «امروز حالت چطور است، ماکار آلکسیویچ؟ از حال من اگر بخواهی، شکر خداوند، خوب و خوشحال هستم!» می بینی، عزیزکم، چه قرار و مدار معرکه ای است؟ حتی لازم نیست دیگر برایم نامه بدهی! زیرکانه است، نه؟ و تازه، این فکر خودم بود. من اینجور چیزها را خوب بلدم، واروارا آلکسیوونا، مگر نه؟

واروارا آلکسیوونا، مامکم، می توانم گزارش بدهم که شب پیش،

برخلاف انتظار، بموقع خوابیدم و بنابراین خیلی راضی هستم؛ معمولاً خوابیدن در خانه ای که تازه به آن نقل مکان کرده ای سخت است؛ همیشه یک جای کار عیب دارد. صبح مثل یک عقاب، سرحال و قیاب، بلند شدم - شاد و سرخوش! عزیزم، چه روز معرکه ای بود. پنجره مان باز بود؛ خورشید می درخشید، پرنده ها می خواندند، بوی بهار هوا را پُر کرده بود، و همه طبیعت جان گرفته بود - حُب، و هر چیز دیگری هم همینطور بود؛ هر چیزی به جا بود، هر چیزی بهاری بود. امروز حتی خوابهای خوبی هم دیدم، و همه خوابهایم راجع به تو بود، وارنکا. تو را با پرنده ای در آسمان مقایسه کردم که برای شادی انسانها آفریده شده و زینت طبیعت است. وارنکا، یکدفعه از خاطرم گذشت که ما آدمهایی که اینهمه با مراقبت و زحمت زندگی می کنیم باید به شادی معصومانه و بی خیالی پرندگان آسمان غبطه بخوریم - حُب، از اینجور فکرها، و غیره؛ یعنی، باز همینجور مقایسه کردم و مقایسه های دور و دراز و دور از ذهن. وارنکا، من اینجا کتابی دارم که عیناً همین چیزها تویش هست - و همه را با دقت تمام توصیف کرده است. این را برای تو می نویسم، مامکم، چون من خودم هم هزار جور خواب و خیال دارم. و چون حالا وقت بهار است: فکر آدم خوشایند، شوخ و شنگ و پُرخیال است و باید هم آدم خواب و خیال های لطیفی داشته باشد؛ همه چیز در چشم آدم قرمز خوشرنگ است. برای همین همه این چیزها را می نویسم؛ اگرچه باید اعتراف کنم همه را از همین کتاب گرفته ام. نویسنده همین آرزو را به شعر بیان می کند و می نویسد:

چرا یک پرنده نیستم، پرنده ای شکاری؟

حُب، و از این حرفها، و غیره و غیره. فکرهای مختلف دیگری هم در